

چشم بادامی

آن نا

مترجم: زهرا عباسی آلنی



چشم بادامی

..... نویسنده: آن نا • مترجم: زهرا عباسی آلنی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۵-۵۳-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: نا، آن. □ عنوان و نام پدیدآور: چشم بادامی / آن نا؛ مترجم زهرا عباسی آلنی، مدیر گروه ترجمه: اکرم شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۷/۵ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۳۱-۳ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: The fold novel by AN NA □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م. □ موضوع: Young adult fiction, English --۲۱st century □ شناسه افزوده: عباسی آلنی، زهرا-، مترجم □ رده بندی کنگره: ۷/PZY □ رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۱۰۶۷۵ □ وضعیت رکورد: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳



فصل یک

جویس^۱ به تصویر خودش در آینه خیره شد. سرش را به چپ و راست تکان داد و با انگشت، دسته دیگری از موهای بلند و سیاهش را روی جوش بدترکیبی که روی شقیقه‌اش جا خوش کرده بود ریخت. جوشی که در ابتدا فقط یک برآمدگی سرخ بود، در طول یک هفته چنان بزرگ و متورم شده بود که حالا شبیه یک تپه گنده در کنار سرش به نظر می‌رسید. خیلی سعی کرده بود تا با فشار دادن و استفاده از داروها، ابزارآلات مختلف و روش‌های جورواجوری که از مجله‌های زیبایی یاد گرفته بود، شر آن جوش را از سرش کم کند، ولی نشد که نشد. خواهر بزرگ‌ترش، هلن^۲ ضربه‌ای به در دست‌شویی زد. «جویس، ما داریم می‌ریما.»

«باشه، باشه. الان می‌آم بیرون.»

از آینه روگرداند و خواست دستش را به طرف دستگیره در ببرد که تصویر آن جوش قرمز مزاحم دوباره نگاهش را به خود جلب کرد. با انزجار ناله‌ای سرداد. این طوری نمی‌شد. باید از شر آن خلاص می‌شد. باید دوباره جلوی آینه برمی‌گشت. جلوی آینه ایستاد و از داخل جعبه روی پیشخوان دو ورق دستمال کاغذی بیرون کشید. انگشت اشاره‌اش را با دستمال پوشاند. خم شد و آن را جلوی صورتش گرفت. جوش گنده‌اش از درد زق زق می‌کرد، با این حال نفسش را حبس کرد و یک فشار اساسی به آن داد. چشم‌هایش سیاهی رفت، دندان‌هایش به هم خورد، حالت تهوع داشت و درد امانش را بریده بود. همان لحظه نگاهش به ماده سفیدی افتاد که مثل یک دانه برنج از زیر پوستش بیرون زد و همراه با مقداری چرک و خون خارج شد. جویس نفسی کشید و با انزجاری توأم با شادی به ماده سفیدی که بیرون آمده بود نگاه کرد. کار خودش را کرده بود.

روی روشویی خم شد. سرش از شدت درد گیج می‌رفت. روز آخر مدرسه بود و جویس اصلاً آمادگی نداشت از جان فورد کانگ^۳ بخواهد دفتر خاطراتش را امضا کند، ولی چاره دیگری نداشت. فرصت دیگری باقی نمانده بود. سرنوشت سال تحصیلی بعدی‌اش به همین اتفاق گره خورده بود.

1. Joyce

2. Helen

3. John Ford Kong

در آینه نگاهی به صورتش انداخت. جای جوش هنوز هم توی ذوق می‌زد، ولی حداقل چرکش را درآورده بود و تا چند روز آینده خوب می‌شد. دستمال‌کاغذی را روی شقیقه‌اش فشرد و چهره‌اش از درد درهم شد. خواهش می‌کنم بروتو.

حینی که منتظر بند آمدن ترشحات جوشش بود، در فضای کوچک دست‌شویی قدم می‌زد و جمله‌ای را که می‌خواست به جان بگوید تمرین می‌کرد.

«سلام، جان. می‌شه لطفاً دفتر خاطراتم رو امضا کنی؟»

«نه، این به درد نمی‌خوره.» نگاهش را به کاشی‌های کف زمین دوخت. «سلام،

جان. این رو برام امضا کن.»

پماد ضد جوش فوری‌اش را برداشت و مقداری از آن را اطراف جوشش زد که از شدت فشار، قرمز و چروکیده شده بود. چشم‌هایش از بوی پماد سوخت که نشان می‌داد دارد اثر می‌کند. دوباره به تصویر خودش در آینه خیره شد. خدا خدا کرد که این بار به رفتن رضایت دهد. زهی خیال باطل. جوشش مثل یک دانه آلبالوی آغشته به پماد می‌درخشید. قیافه‌اش شبیه رودولف^۱، گوزن بینی قرمز شده بود، با این تفاوت که آن قرمزی روی شقیقه‌اش قرار داشت. جوش را با دستش پوشاند. به هر شکلی که بود باید پنهانش می‌کرد.

کشور را باز کرد و کانسیلری با پوشاندگی بالا برداشت. آن را به دور و اطراف جوش زد و با انگشتش شروع به پخش کردنش کرد. کانسیلر تا حدودی سرخی‌اش را پوشاند، ولی هیچ لوازم آرایشی‌ای نمی‌توانست آثار آن ضایعه را کامل پنهان کند. شانه‌هایش را جلو داد. چه فایده‌ای داشت؟ باید یک خط وسط صورتش می‌کشید. این طرف صورتش می‌شد کازیمودو^۲ و طرف دیگرش می‌شد یک دختر گره‌ای ساده. اشک در چشمانش حلقه زد. مشک‌ش با هیچ چیز حل نمی‌شد.

این قدر گیرنده. مدرسه ت دیر می‌شه‌ها. موهایش را جلوتر آورد و آن را مثل پرده سیاهی که جلوی یک اجرای کسل‌کننده را می‌گرفت روی صورتش ریخت. به جوش نهیب زد: همون زیر بمون. و بالأخره از آینه دل کند.

سریع از دست‌شویی بیرون زد و وارد اتاق نشیمن شد. پس هلن و اندی^۳ کجا بودند؟ صدای بسته شدن در را موقع رفتنشان شنیده بود؟ داشت کوله‌پشتی‌اش را از روی مبل برمی‌داشت که چشمش به یادداشتی روی میز عسلی افتاد.

1. Rudolph the Red Nosed Raindeer: نام گوزنی تخیلی با بینی قرمز و درخشان

2. Quasimodo: شخصیت بد ترکیب رمان گوزپشت نوتردام، نوشته ویکتور هوگو

3. Andy

یادداشت را برداشت. نگاه روزنامه‌واری به کلماتش انداخت.

در فضای خالی آپارتمان فریاد زد: «هلن!»

کوله‌پشتی‌اش را روی زمین انداخت و کاغذ را در مشتش میچاله کرد. دوان دوان به اتاقش رفت تا کلید قفل دوچرخه‌اش را از روی دراور بردارد. کار هلن بود.

همه چیز همیشه باید طبق برنامه‌ او پیش می‌رفت. اگر منتظر می‌ماندند، هلن دیرش می‌شد. او باید برادر کوچکشان اندی را هم به مدرسه می‌رساند. هلن خانم جلسه داشت، برای همین جویس باید با دوچرخه به مدرسه می‌رفت. یک دسته کاغذ را روی زمین انداخت و کلید را بین آن‌ها پیدا کرد. آن را برداشت، به سرعت از آپارتمان خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

جویس فقط به این خاطر می‌خواست با ماشین برود که امروز با بقیه روزها فرق داشت. اگر هلن فقط یک صدم ثانیه به کسی جز خودش فکر می‌کرد، می‌فهمید که او امروز چه قدر سعی دارد خوش تیپ به نظر برسد.

با خشم پدال زد، از حیاط محوطه خارج و وارد خیابان شد. نور روشن صبحگاهی به چشم‌هایش می‌تابید. همین‌که شروع به راندن دوچرخه به سمت تپه منتهی به مدرسه‌اش کرد، دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش ظاهر شدند. لعنت بر این گرما! لعنت بر عرق کردن! لعنت بر تو، هلن! وای خدا! دستش را روی جوشش گذاشت. هنوز به همان اندازه بود. همین‌که بزرگ‌تر نشده بود، خدا را شکر!

با این‌که هلن دانشجوی سال دوم دانشگاه بود، هنوز با خانواده زندگی می‌کرد و ماشین آن‌ها را می‌راند؛ انگار ارث پدرش بود. جویس شش ماه پیش گواهی نامه‌اش را گرفته بود، ولی حالا حالاها فرصت استفاده از ماشین را پیدا نمی‌کرد. به خودش قول داده بود یک روز که هلن کلاس نداشت از ماشین استفاده کند.

به بالای تپه رسید و منظره شهر اورنج‌دیل^۱ زیر پاهایش نمایان شد. ترافیک سنگینی آزادراه کالیفرنیا^۲ جنوبی را فراگرفته بود. مسافرهای هرروزه در ماشین‌هایشان نشسته و مشغول صحبت کردن با تلفن همراه یا لحظه‌شماری برای رسیدن به محل کارشان بودند. جویس با تنگ کردن چشم‌هایش می‌توانست تصور کند که باریکه‌ای از اقیانوس آرام را در دوردست‌ها می‌بیند.

از تپه پایین آمد، ردیف ماشین‌ها را پشت سر گذاشت و وارد پارکینگ مدرسه شد. دوچرخه‌اش را در جایگاه دوچرخه‌ها پارک کرد. صدای گپ‌وگفت و قدم‌های

1. Orangedale: نام شهرستانی در کالیفرنیا، آمریکا

2. Southern California

دانش‌آموزان فضا را پر کرده‌بود. روز آخر مدرسه به زیبایی روز اول تابستان بود. از دوچرخه پیاده شد. تابستان امسال با همه سال‌ها فرق داشت و قرار بود با انجام یک کار شروع شود؛ کاری که جویس در تمام طول سال آرزویش را می‌کرد. جان فورده کانگ. او بالأخره می‌خواست با جان صحبت کند. می‌خواست چیز بامزه‌ای بگوید تا او را بخنداند. شاید جوکی درباره مدرسه می‌گفت. آن وقت جان می‌خندید و دفتر خاطراتش را برایش امضا می‌کرد. جویس هم دفتر او را امضا می‌کرد. یک جمله عالی برای نوشتن در دفتر خاطرات جان در نظر داشت: /از تک تک لحظات استفاده کن. این جمله را روی یک کارت تبریک دیده‌بود، ولی جان از این موضوع باخبر نمی‌شد. جان در طول تابستان این جمله را می‌دید و به فکر فرو می‌رفت. جویس فکر همه چیز را کرده‌بود. بگذار جان در کنجکاوی باقی بماند. وقتی سال آخر مدرسه شروع می‌شد، جویس می‌خواست خرامان وارد مدرسه شود و با تغییراتش همه را می‌خکوب کند. قرار بود هر شب صورتش را بشوید و ورزش کند تا از شر پاهای چاقش راحت شود و بتواند دامن‌های زیبا بپوشد. آن‌گاه، وقتی در فصل پاییز با پوست صاف و شفاف، مدل موی جدید و جذاب و لباس‌های شیک در اورنج‌دیل قدم می‌زد، همه تحسینش می‌کردند. لب‌خندی روی لب نشانده دل توی دلش نبود.

در آن سوی مدرسه، بعضی از دخترها چنان جیغ می‌زدند و همدیگر را بغل می‌کردند که انگار قرار نبود دوباره یکدیگر را ببینند. احتمالاً سال آخری‌هایی بودند که احساساتشان فوران کرده‌بود، انگار نه انگار که کل تابستان را فرصت داشتند با هم به پاساژ بروند یا در ساحل خوش بگذرانند. جویس هنوز یک سال دیگر را پیش‌رو داشت؛ سالی که قرار بود با همه سال‌ها فرق داشته باشد و روزهایش را با کارهای حوصله‌سربر هدر ندهد. نفس عمیقی کشید و دستش را به سمت شانه‌اش برد تا کوله‌پشتی‌اش را در بیاورد. به محض این‌که شانه خالی‌اش را لمس کرد، متوجه ماجرا شد. خبری از کوله‌پشتی‌اش نبود. چشم ذهنش خیابان‌ها را برگشت، وارد آپارتمان شد و به کف اتاق نشیمن و کنار برگه مچاله‌شده رسید.

«هلن!»

نگاه تعدادی از دانش‌آموزان به او دوخته شد. جویس سریع زانو زد و وانمود کرد که مشغول قفل کردن دوچرخه‌اش است. کف دستانش را روی چشم‌های نمناکش فشرد تا نفوس بد نزند. نشانه‌ها. آن روز داشت تبدیل به یکی از روزهای

بدیمن می‌شد. زمزمه کرد: «بس کن.» دسته دیگری از موهایش را روی جوشش هدایت کرد و به هر زحمتی که بود از جایش بلند شد. فوشش یک دفتر خاطرات دیگر می‌خرید. چه اشکالی داشت؟ هنوز هم می‌توانست نقشه‌اش را عملی کند. اتفاق خاصی نیفتاده بود. با این حال، افکار منفی دست از سرش برنمی‌داشتند. مشکلات زیادی وجود داشت. شاید روز خوبی را برای امضاگرفتن از جان انتخاب نکرده بود. تردید را کنار زد. نه، نمی‌توانست این کار را به روز دیگری بیندازد. فرصت دیگری وجود نداشت. سعی کرد خودش را متقاعد کند که چیزی به اسم بدشانسی وجود ندارد.

با قدم‌هایی آرام راهی کلاس ادبیات انگلیسی شد. چشمش به شخصی که در آن سوایستاده بود افتاد. جان فورد کانگ و دوستانش در پایین سالن حلقه زده بودند. کوله‌پشتی‌هایشان را وسط حلقه‌شان روی هم انداخته بودند. قد جان از دوستان موطلایی موج‌سوارش بلندتر بود و برخلاف بیشتر پسرهای کراهی، هیکل رشید و تنومندی داشت. احتمالاً دورگه بود؛ نیمی کراهی و نیمی دیگر هلندی، آلمانی، اروپایی یا هر نژاد خارق‌العاده دیگری. می‌گفتند مادرش یک مدل است. جویس جای خالی کوله‌پشتی‌اش را به خوبی روی شانه‌اش حس می‌کرد. دست به سینه ایستاد، ولی بعد احساس کرد این شکلی عجیب به نظر می‌رسد. دوستانش را در جیب جلوی شلوار جینش فروبرد و با خودش فکر کرد که آیا جان متوجه حضورش می‌شود؟ به من نگاه کن، به من نگاه کن. جوشش زق زق کرد. نه، نه، به من نگاه نکن. جان حین حرف زدن، یک دستش را در هواتکان داد و سرش را پایین انداخت تا منظورش را بهتر به دوستانش برساند. فاصله اندکی با جویس داشت.

«آهای فضول خانم! کوله‌پشتی‌ت کجاس؟» جینا سقلمه‌ای به جویس زد تا از جایش تکان بخورد.

جویس مثل کسی که مدتی طولانی به خورشید زل زده باشد تندتند پلک زد و بعد لبخندی حواله بهترین دوستش کرد. «داستانش درازه، ولی تویه کلمه خلاصه‌ش می‌کنم، هلن.»

جینا آهی از روی همدردی کشید و دو دوست، دست در دست هم راهی کلاس ادبیات انگلیسی شدند.



فصل دو

جینا و جوئیس هنگام ناهار به سمت نیمکت همیشه‌گی شان در محوطه مرکزی رفتند که زیر یک درخت اکالیپتوس قرار داشت. کمتر کسی جرئت می‌کرد زیر درخت مرگ بنشیند. بچه‌ها اسمش را درخت مرگ گذاشته بودند، چون شاخه‌ها و ترکه‌هایش مرتب می‌ریخت و نمیکت زیرش را پراز آت و آشغال می‌کرد. این یعنی در ساعت اوج شلوغی هم کسی آن نیمکت را برای نشستن انتخاب نمی‌کرد. جینا و جوئیس به این نتیجه رسیده بودند که اگر نزدیک تنه درخت بنشینند، هنگام تماشای ماجراهای سرگرم‌کننده مدرسه اورنج دیل آت و آشغال کمتری روی موهایشان می‌ریزد.

جینا قبل از نشستن، نیمکت را تکاند و ظرف ماستش را باز کرد. گردن کشید و به بسکتبالیست‌هایی که مشغول حرف زدن با دو هلهله چی^۱ بودند نگاه کرد. فریاد زد: «وای نه، باورم نمی‌شه که نیوسام^۲ بعد از افتضاحی که جنی پری^۳ تو جشن سال قبل به بار آورد، هنوز داره باهاش حرف می‌زنه. خیلی مسخره‌س، ولی از حق نگذریم، لباس جنی خیلی بهش می‌آد.»

جنی با لبخند دوستش را نظاره کرد که تیپش مثل همیشه بی نقص به نظر می‌رسید. با این که جینا و جوئیس هردو تیشرت و شلوار جین پوشیده بودند، جینا خوب توانسته بود با اضافه کردن یک کمربند خوشگل و یک گردن بند نقره تیپش را تکمیل کند، در حالی که ظاهر جوئیس تعریف چندانی نداشت.

جوئیس نگاهش را به گروه بچه‌هایی که مشغول گپ و گفت بودند دوخت، ولی برخلاف همیشه هیچ علاقه‌ای به سرک کشیدن در کار آن‌ها نداشت. دنبال راه چاره‌ای برای خودش می‌گشت و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

«برام مهم نیست جنی چی پوشیده، من یه دفتر خاطرات جدید می‌خوام.»
جینا در حالی که نگاهش را به آن گروه دوخته بود ماستش را هم زد. «آخه نمی‌شه که یک دفتر خاطرات جدید بخری.»

«آهان، باشه، پس راه می‌افتم می‌رم پیشش و ازش خواهش می‌کنم تا یه تیکه

به گروهی از دخترها یا پسرهای گویند که در مسابقات ورزشی، برنامه‌هایی جهت تشویق تیمشان اجرا می‌کنند: Cheerleader.

2. Newsom

3. Jenny Perry